

بِنام خدا



## بهشت دوراست یا نزدیک؟ نویسنده: داود فتحعلی بیگی

### صحنه ۱ (اتاق/حیاط)

بهبزاد: (در حال زمزمه و راز و نیاز)

دیدم بهشت قشنگه      جای خوش آب و رنگه

عسل داره تو جوباش      سایه داره درختاش

خدا جون، اون جای با صفا که تو خواب دیدم، راهش از کدوم طرفه؟ چه جوری می شه برم تا برسم به بهشت؟ راهش دوره یا نزدیکه؟ چند روزه می شه رفت و رسید؟ از کدوم طرف باید رفت؟ (زنگ در حیاط به صدا در می آید. بهزاد در را می گشاید. فرشته در آستانه در ظاهر می شود.)

فرشته: سلام

بهزاد: ای سلام تویی؟ چه خوب شد که دیدمت. داشتم فکر می کردم باغی که تو خواب بهم نشون داده بودی راهش از کدوم طرفه؟

فرشته: دوست داری بری بهشت؟

بهزاد: آره خیلی دوست دارم. بهشت دوره یا نزدیک؟

فرشته: بستگی داره از کدوم راه بری. واسه بعضی ها دوره، واسه بعضی نزدیک.

بهزاد: راه نزدیک کدومه؟

فرشته: می گن کوتاهترین راه، راه راسته.

بهزاد: از کدوم طرف باید رفت؟

فرشته: ای گل رو بگیر. خوب ازش مراقبت کن. ببین سرحال و شادابه. اگه بتونی تا مقصد اون و پر طراوت و خندان نگهداری می رسی به بهشت. خدانگهدار

(فرشته بیرون می رود)

بهزاد: نفهمیدم، این کی بود؟

گل: همون فرشته ای بود که تو خواب دیدی.

بهزاد: فرشته؟ پس کجا رفت؟

گل: اومده بود به سوال تو جواب بده و بره.

بهزاد: خوابم یا بیدار؟

گل: هشیاری، هشیار.

بهزاد: چه خوب! تو هم حرف میزنی!

گل: آره، اما تنها تو می بقنی صدای منو بشنوی. نه کس دیگه.

بهزاد: عجب.

(صدای زنگ در حیاط به گوش می رسد. بهزاد در حیاط را می گشاید و حامد را در آستانه در می بیند)

حامد: بقیه پول پرنده رو چرا نمی دی؟

بهزاد: بهت که گفتم حامد، پرندها ت مرد.

حامد: وقتی خریدی که زنده بود.

بهزاد: حتما مریض بود.

حامد: چرا جر می زنی بهزاد! من که می خواستم ببرم پرنده ام رو بفروشم تو نداشتی

بهزاد: درسته، من ازت خریدم، اما نمی دونستم که دو روز بعد می میره.

حامد: حتما آب و دونه بهش ندادی حیون از گرسنگی مرد.

بهزاد: نخیر، هم آب واسه اش گذاشته بودم، هم دونه. اما هیچی نمی خورد. گوشه قفس کز کرده بود.

حامد: چرا بهم پس ندادی؟

بهزاد: ازش خوشم می اومد. گفتم شاید خوب بشه.

حامد: لا اقل قفسش رو بده.

بهزاد: هالو گیر آوردی! پولی که بهت دادم چی میشه؟

حامد: اون که به اندازه قیمت پرنده هم نبود.

بهزاد: آگه پرنده نمی مرد، همه پولت رو می دادم. حالا که مرده ضرر نصف می شه.

حامد: کی گفته؟

بهزاد: من می گم.

حامد: چرا حرف زور می زنی بهزاد؟

(حامد صدای زنگ خانه را به صدا در می آورد.)

بهزاد: واسه چی زنگ می زنی؟

حامد: می خوام به مادرت بگم.

بهزاد: به مادرم چه ربطی داره. مگه پرنده ات رو به اون فروخته ای؟

صدای مادر: کی بود بهزاد؟

بهزاد: حامده با من کار داره. حالا برو. فردا تو مدرسه با هم صحبت می کنیم.

حامد: بهتره بقیه پول منو فردا بیاری، والا میام به مادرت شکایت می کنم.

بهزاد: برو به سلامت.

(بهزاد در حیاط را می بندد.)

## صحنه ۲ (مدرسه)

(دفتر مدرسه. ناظم در حال گفتگو با تلفن است که صفدر و بهزاد وارد می شوند. سلام می دهند و گوشه ای می ایستند.)

ناظم: چی شده؟

بهزاد: اجازه آقای ناظم، گفته بودین پدرم رو بیارم.

ناظم: پسر شما با یکی از بچه ها تو کلاس دعوا کرده، زده شیشه رو هم شکسته. هم باید یه شیشه بر بیارین، شیشه بندازه، هم باید تعهد بدین پسرتون دیگه تو مدرسه دعوا نکنه، والا بیرونش می کنیم.

صفدر: من پدرش نیستم آقای ناظم.

بهزاد: اجازه آقا، پدرمون رفته ماموریت، مادرمون هم مریضه.

ناظم: پس ایشون چه نسبتی با تو داره؟

بهزاد: داییمه آقا.

(سر و صدای بچه ها که هوار می کشند از بیرون شنیده می شود)

ناظم: ببخشین من یه سری به کلاس بغل بزنم الان میام.

صفدر: مثل اینکه به خیر گذشت.

بهزاد: آره مش صفدر، کاملاً باورش شد که شما دایی منی.

صفدر: خب الحمدالله. حالا انعام منو بده برم.

بهزاد: کجا بری مش صفدر؟

صفدر: کارم تموم شد دیگه، گفته بودی یه تک پا بیام مدرسه که اومدم . نکنه توقع داری برم شیشه بر هم بیارم؟

بهزاد: مگه ندیدی آقا ناظم چی گفت. می خواد امضا بگیره.

صفدر: امضای چی؟

بهزاد: باید به جای پدرم امضا بدی که من دیگه تو مدرسه دعوا نکنم.

صفدر: من امضا بدم که تو دعوا نکنی!

بهزاد: همه اش فورمالیته اس.

صفدر: فورمالیته یعنی چی؟

بهزاد: یعنی الکی.

صفدر: اگه دوباره دعوا کردی چی؟ من که دیگه نمی یام . اگه بابا ننه ات بفهمن تو کلک زدی می دونی چقدر بد می شه؟ راستی اگه پرسیدن کی اومده امضا داده چی می گی؟ لابد می گی من، آره؟ بهزاد: نه مش صفدر.

صفدر: من رفتم آقا جون، به دردرسش نمی ارزه.

بهزاد: تو رو خدا مش صفدر، الان آقا ناظم میاد، اگه ببینه رفته ای عصبانی می شه .

صفدر: خوب بشه

بهزاد: پنج دقیقه دیگه بمون. قول می دم دیگه دعوا نکنم.

صفدر: مگه چقدر به من پول دادی که می خوام اینهمه وقت منو بگیری!

بهزاد: هزار تومن دیگه می دارم روش.

صفدر: هزار تومن هم پوله؟ از صبح تا حالا من ده هزار تومن کاسب شده بودم.

(نبات مستخدم مدرسه در حالیکه سینی در دست دارد وارد می شود.)

نبات: سلام مش صفدر، اینجا اومدی چی کار؟

بهزاد: با من کار داره.

نبات: با تو کار داره؟ نکنه بهش بدهکاری اومده ازت به آقا ناظم شکایت کنه؟

صفدر: بفرما، نگفتم دردرس می شه.

نبات: جریان چیه؟

بهزاد: تو رو خدا آقا نبات بی خیال شو. یه وقت چیزی به آقا ناظم نگی.

نبات: چی رو نگم؟

صفدر: بهتره من برم.

بهزاد: نرو مش صفدر. من به آقا ناظم گفتم مش صفدر داییمه.

نبات: خوشم باشه. حقه هم که بلدی سوار کنی!

بهزاد: نخواستم بابام بفهمه تو مدرسه دعوا کردم.

نبات: اینکه بد تره. تو می دونی آقای ناظم بفهمه سرش کلاه گذاشتی از مدرسه بیرون می کنه؟

صفدر: من رفتم پسر جون. آقا نبات بالا غیرتا تو هم شتر دیدی ندیدی.

(ناظم وارد می شود)

ناظم: کجائی آقا نبات؟

نبات اینجام آقا. اومدم استکان خالی ها رو جمع کنم. واسه زنگ تفریح چایی بیارم.

ناظم: فعلا سینی رو بذار اینجا برو سر کلاس بغلی یه قصه حسین کرد براشون تعریف کن تا من پیام.

نبات: چشم آقا (نبات به بهزاد نزدیک می شود؟) قول می دی از امروز کلاستون رو جارو بزنی یا...  
بهزاد: قول می دم آقا نبات.

نبات: اگه زیر قولت بزنی، به آقا ناظم می گم چه کلکی سوار کردی.  
بهزاد: نوکرتم آقا نبات چشم.

(نبات بیرون می رود. ناظم برگه ای را به مش صفدر نشان می دهد.)  
ناظم: بیا آقا جون اینجا رو امضا کن. این پسر خواهرت رو هم نصیحت کن تو مدرسه دعوا نکنه.  
صفدر: چشم آقا

(صفدر برگه را امضا می کند)

ناظم: یادت باشه فردا با خودت شیشه بر بیاری.  
بهزاد: چشم آقا

صفدر: امری نیست؟

ناظم: به سلامت.



## صحنه ۳ (اتاق)

(بهزاد وارد اتاق می شود و به سراغ گل می رود و آن را قدری پژمرده می بیند.)

بهزاد: چرا پژمرده شدی؟!

(گل روی برمی گرداند)

بهزاد: چی شده؟ چرا از من رو بر می گردونی؟ نکنه کم خدمتی کردم؟

گل: بوی بد می یاد.

بهزاد: فهمیدم باید آبت رو عوض کنم.

(بهزاد آب گلدان را عوض می کند. صدای زنگ در حیاط به گوش می رسد.)

صدای مادر بهزاد: بهزاد، برو ببین کیه در می زنه.

بهزاد: کار دارم مادر، دارم مشق می نویسم.

صدای مادر: تو آشپز خونه دستم بنده بچه. یه توک پا برو ببین کیه.

بهزاد: هر کیه از اهل این خونه نیست. اگه بود کلید در حیاط رو داشت. حتما غریبه است.

در می زنه می بینه باز نکردیم می ره.

صدای مادر: یعنی چه. شاید قوم خویش باشه. بلکه هم یه بنده خداس کمک می خواد. پاشو. پاشو

معطل نکن پسر.

بهزاد: تو هم وقت گیر آوردی مادر.

گل: بگو چشم و برو در رو باز کن، والا راحت دور می شه.

بهزاد:راه چی؟

گل:راه رسیدن به بهشت.

بهزاد:ما که هنوز راه نیافتادیم

گل:از ساعتی که فرشته من رو به توداد راه افتادیم.

بهزاد:پس چرا هنوز خونه ایم؟

گل:این راه با اون راه که تو می شناسی فرق داره.

(صدای زنگ در حیاط دوباره به گوش می رسد.)

صدای مادر:رفتی در رو باز کنی؟

بهزاد:رفتم

(بهزاد بیرون می رود.مادر برای انجام کار وارد اتاق می شود و پشت سر او بهزاد به داخل می آید.)

مادر:کی بود؟

بهزاد:من نبودم.

مادر:یعنی چه!می پرسم کی بود زنگ در حیاط رو می زد؟

بهزاد:من کسی رو ندیدم.

مادر:شاید آقا دزده بوده می خواسته بفهمه خونه ایم یا نه.

(مادر بیرون می رود)

بهزاد:(متوجه گل می شود) ای! تو که گلبرگهات به جای شاداب شدن بدتر آویزون شد!

گل:گفتم که بوی بد می یاد.

بهزاد:شاید بوی جورابهاس.(جوراب هایش را به بیرون می اندازد)بفرما،انداختم بیرون.

گل:بازم بوی بد می یاد.

(بهزاد سطل زباله اتاق را واری می کن.)

بهزاد:تو سطل آشغال اتاق که غیر از کاغذ پاره چیزی نیست.بو هم نمی ده.

گل:حالم داره بهم می خوره.

بهزاد:نکنه بوی سطل آشغال آشپزخونه س.الان می دارمش بیرون.

(بهزاد بیرون می رود و بر می گردد)

بهزاد:خوب شد؟

گل:نه

بهزاد:بوی چیه؟

گل:بوی بد دهن.

بهزاد:من که صبح مسواک زدم.الان چند تا برگ نعنا می جوم تا دهنم خوشبو بشه.

(بهزاد برگهای نعنا را می جود و به گل نزدیک می شود.)

بهزاد:بو کن ببین دهنم خوشبو شد؟

گل:جلو نیا حالم بهم می خوره.

بهزاد:دیگه چرا؟

گل:بوی گند دروغ می یاد.

بهزاد:دروغ؟!

گل:هر دروغی که تو می گی تبدیل می شه به یه باد سمی و گلبرگهای منو می سوزونه.

بهزاد:یعنی دیگه نمی تونم برم بهشت؟

گل:مگه یادت رفت فرشته چی گفت.اگه می خوای بری بهشت،باید منو شاداب به مقصد برسونی.

بهزاد:حالا باید چکار کنم؟

گل:کی بود زنگ در حیات رو می زد؟

بهزاد:یه زن بود با دو تا بچه.

گل:تو که به مادرت گفתי هیچکی نبود.

بهزاد:اگه راستش رو می گفتم،دوباره منو می فرستاد دم در تا یه چیزی براشون ببرم.

گل:وای!

بهزاد:دیگه چت شد؟

گل:داره نفسم بند می یاد،الانه که خشک بشم.

بهزاد:ای بابا تو چقدر حساسی،هر کاری که لازمه بگو انجام بدم.

گل:کمک،کمک...

بهزاد:بذارمت جلوی پنجره خوبه؟

گل:کمک،کمک...

بهزاد: ببرمت تو حیاط هوا بخوری خوبه؟

گل: کمک، کمک کن.

بهزاد: واضح تر حرف بزن. چه کمکی باید بکنم؟

گل: برو کمک کن.

بهزاد: به کی؟

گل: به اون زن و بچه فقیر.

بهزاد: واسه همین حالت بد شد، الان می رم. تو غصه نخور. قول می دم کمکشون کنم.

گل: خدا خیرت بده. بدو معطل نکن.

بهزاد: مادر جون، مادر جون

(مادر به داخل می آید)

مادر: چی می گی؟

بهزاد: یه چیزی بده ببرم بدم به فقیر.

مادر: فقیر؟

بهزاد: اونی که زنگ زد یه فقیر بود. الکی گفتم کسی نیست.

مادر: چرا الان می گی؟

بهزاد: شیطان گولم زد.

خوبه که پشیمون شدی. برو بچ کم میوه و شیرینی بریز تو کیسه تا منم چن د تکه رخت و لباس

جمع کنم بدم ببری.

(بهزاد میوه و شیرینی را آماده می کند. مادر هم چند تکه لباس در کیسه ای می گذارد.)

بهزاد: این شلوار رو چرا گذاشتی؟

مادر: بده بره عیبی نداره.

بهزاد: اینو که تازه خریدیم.

مادر: شلوار زیادی داری.

بهزاد: خودم می خوام بپوشم.

مادر: خب بپوش، چرا داد می زنی!

بهزاد: پیرهن چارخونه ام رو هم که انداختی تو اینا.

مادر: واست کوچیک شده، تو دیگه نمی پوشی.

بهزاد: این یادگاری جشن تولدمه.

مادر: اینکه ناراحتی نداره، بازم برات می خرم.

بهزاد: نمی خوام.

مادر: یعنی چه! اما که تو این خون غیر تو بچه ای نداریم. هر چی لباس بچه گونه است مال توئه. نمی

شه که تا قیامت نگهشون داریم. بدش من. اصلا لازم نکرده بری. خودم می برم.

(مادر کیسه لباس و میوه از چنگ بهزاد بیرون می آورد و خارج می شود.)

بهزاد: (فریاد می زند) تو حق نداری لباس منو به کسی بدی.

گل: با این رفتارت نه تنها به بهشت نمی رسی، بلکه بوی بهشت هم به مشامت نمی خوره.

بهزاد: آخه لباس منو می خواد بده به فقیر.

گل:خوب بده،ثواب داره،تو که لخت نموندی .بهتره بدونی آدم خسیس و بخیل جاش تو بهشت نیست.آخ کمرم.

بهزاد:کمرت هم داره درد می گیره؟

گل:اون دادی که تو سر مادرت زدی،عینهو یه شمشیر اومد خورد تو کمرم.

بهزاد:الان می رم ازش معذرت می خوام.

گل:منم با خودت ببر.

بهزاد:تو دیگه کجا میای؟

گل:احتیاج به نسیم خوش دارم .بوی خوشحالی دیگرون وقتی به گلبرگهام می خوره شاداب می شم.

## صحنه ۴ (کوچه)

(بهزاد و گل خود را به مادر می رسانند.)

بهزاد:پیداش کردی؟

مادر:دیر اومدیم،رفتن.ممکنه کوچه بالایی یا کوچه پایینی باشن.

بهزاد:شما برو خونه مادر جون.من می رم دنبالشون.

(بهزاد بسته کمکی را از مادر می گیرد.مادر می رود.)

گل:یکی داره می یاد این طرف برو ازش بپرس اونا رو دیده یا نه.

بهزاد:حامده باهاش قهرم.

گل:واسه چی قهری؟

بهزاد: تو مدرسه دعوا مون شده بود.

گل: دعوا برای چی؟

بهزاد: قصه اش درازه بعدا واست می گم.

گل: وقت رو تلف نکن، والا پژمرده می شم ها.

بهزاد: آخه برم جلو چی بگم؟

گل: اول سلام کن. بعد عذر خواهی کن و بعدش هم بپرس. اون زن وبچه فقیر رو دیده یا نه.

بهزاد: معذرت هم باید بخوام؟

گل: چه عیبی داره؟

بهزاد: گفتم که باهانش قهرم.

گل: سه روز بیشتر قهر جایز نیست.

بهزاد: می خوام برم. اما ته دلم یکی می گه نرو.

گل: شیطونه. به حرفش گوش نکن.

بهزاد: یه جور منت کشیدنه.

گل: نخیر. آشتی کردن عین محبته.

(حامد وارد می شود و از مقابل بهزاد و گل رد می شود و بیرون می رود.)

گل: بفرما. اونقدر این پا و اون پا کردی تا او مد رد شد. هرچی دیر تر بری راه رسیدن به بهشت دورتر می شه.

بهزاد: رفت خونه شون.



گل:خوب برو در بزن.

(بهزاد در خانه ی حامد را می زند،حامد بیرون می آید.)

حامد:چی می خوای؟

بهزاد:سلام

حامد:علیک سلام.همین؟

بهزاد:معذرت می خوام.منو ببخش حامد.

حامد:تا بقیه پولم رو ندی تو رو نمی بخشم.

بهزاد:قول می دم فردا واست بیارم.حالا دست بده آشتی کنیم.

(حامد و بهزاد با هم دست می دهند.)

بهزاد:آشتی؟

حامد:آشتی.

حامد و بهزاد باهم:آشتی،آشتی،آشتی،فردا می ریم تو کشتی.

بهزاد:راستی از سر خیابون که می اومدی یه زن با دو تا بچه ندیدی؟

حامد:چرا،رفتن تو کوچه اولی.

بهزاد:دستت درد نکنه.خداحافظ.

حامد:پول من یادت نره.

بهزاد:فردا می یارم مدرسه.

(حامد داخل می رود.)

بهزاد:چه خوب شد.

گل:خدا خیرت بده.نسیم آشتی بهم خورد یکم سر حال اومدم.

بهزاد:دل من هم آروم شد،انگار یه چیز سنگینی رو از روش برداشتن.

گل:بخشش نشاط آورده.کدورت همیشه آزار دهنده س.چرا وایستادی،بریم گمشده ها رو پیدا کنیم.

## صحنه ۵ (کوچه اول)

(چند کودک در حال تعقیب یک خروس هستند.خروس را گرفته و هر یک به سمت خود می کشد.گل و بهزاد وارد می شوند.)

گل:آخ آخ آخ...

بهزاد:چی شده؟

گل:گلبرگهام داره ترک ترک می شه.

بهزاد:خب بیا تو سایه.

گل:ناله های خروس داره اذیتم می کنه.وای چقدر دلخراشه.

بهزاد:صدای خروس داره آزارت می ده!

گل:کمک می خواد،برو نجاتش بده.گناه داره.داره التماس می کنه.

(بهزاد به سوی بچه ها می رود)

بهزاد:چکارش دارین بچه ها؟این چه جور بازی؟ولش کنین.بدینش به من.گناه داره حیوون زبون

بسته.خروس عمه سکینه س.اگه بفهمه گوشتون رو می کشه.

گل: حیوون چقدر درد کشیده.

بهزاد: حتما از رو دیوار پریده بیرون.

گل: ببر بده صاحبش. والا بازم بچه ها می گیرنش و آزارش می دن.

(بهزاد در خانه عمه سکینه را می زند.)

بهزاد: منم عمه جون بهزاد. خروست اومده تو کوچه، درو باز کن بیاد تو

گل: خدا خیرت بده. چقدر داشتم عذاب می کشیدم.

بهزاد: کمک به حیوانات هم تو رو خوشحال می کنه؟

گل: معلومه. اگه دوست داری منو سالم به مقصد برسونی، نباید بذاری هیچ حیوونی رو آزار بدن.

(عمه در را می گشاید.)

بهزاد: سلام.

عمه: سلام بهزاد جان خوبی؟ دستت درد نکنه.

بهزاد: بچه ها گرفته بودن داشتن از دست هم می کشیدن.

(بهزاد خروس را به عمه می دهد)

عمه: حقشه، حیاط به اون بزرگی رو ول می کنه می یاد تو کوچه. سر به هوا شده. همین روزاس که

بذارمش لای پلو. بیا تو چرا دم در وایستادی؟

گل: بپرس گمشده ها رو ندیده؟

بهزاد: گمشده ها اینجا نیومدن عمه؟

عمه: گمشده ها؟

بهزاد: یه زن و دو تا بچه. کمک می خواستن.

عمه: اگه اونایی باشن که دنبالشون می گردی. تو حیاط نشستن و دارن آش می خورن. چی کارشون داری؟

بهزاد: اینا رو مادرم داد بدم بهشون.

عمه: بیا تو خودت بهشون بده. ثوابش رو هم ببر.

گل: به به، چه بویی می یاد.

بهزاد: بوی نعنا داغ و پیاز سرخ کرده اس

گل: نه جانم، این بوی خوشه خیراته که داره گلبرگه ام رو نوارش می ده. برو تو که راه بهشت از این وری نزدیک تره.

## صحنه ۶ (حیاط خانه عمه سکینه)

(زن و بچه فقیر در گوشه ای نشسته اند . و آش می خورند . گل و بهزاد پشت سر عمه وارد می شوند.)

عمه: چه عجب! مگه یه همچین اتفاقی بیفته که در خونه عمه رو به صدا در بیاری !آش دوست داری؟

بهزاد: خیلی زلّد.

عمه: بشین واست بیارم.

(عمه بیرون می رود)

گل: عمه ی خودته؟

بهزاد: عمه ی بابامه.

گل: از حرفهای معلوم شد که زیاد بهش سر نمی زنی!

بهزاد: درسته

گل: بعد از این بیشتر بهش سر بزن.

بهزاد: حوصله داری؟

گل: مگه نمی خوام زودتر بری بهشت؟

بهزاد: چرا

گل: خب این راه نزدیک تره.

بهزاد: راست می گی؟

گل: بیا جلو به گلبرگهام دست بزن بین چقدر تر و تازن.

(بهزاد گل را لمس می کند)

بهزاد: چه بوی روح نوازی می دن. حالا که تو با این کارا سر حال میای، بعد از این بیشتر میام دیدن عمه.

(عمه با کاسه ای آش وارد می شود.)

عمه: بگیر عمه جون. نوش جونت. چقدر خوبه که گاهی وقتا به من سر بزنی و خوشحالم کنی. من که غیر از شما کسی رو ندارم. بابات که بیشتر وقتا مسافرته. مادرتم که خدا خیرش بده، انگار نه انگار یه قوم و خویش تو این محله داره.

بهزاد: کار داره عمه.

عمه: هر چقدر هم که کار داشته باشه، می تونه یه تک پا بیاد اینجا و منو خوشحال کنه. خوش مزه شده؟

بهزاد: آره عمه جون دستت درد نکنه.

عمه: مادرت کار داره تو چی؟

بهزاد: منم درس دارم.

عمه: خوب درست رو بیار اینجا بخون، لااقل منم از تنهایی در پیام.

بهزاد: نمی شه کتابام زیاده.

(زن و بچه فقیر از عمه تشکر می کنند و در حال رفتن هستند.)

گل: دارن می رن بهزاد، میوه و شیرینی رو بده دیگه.

بهزاد: عمه جون

عمه: جان عمه

بهزاد: این لباسها و میوه و شیرینی رو مادرم داده برای اینا. شما بهشون بده، من روم نمی شه.

عمه: خیرات کردن که رو شدن نمی خواد.

(عمه بسته کمکی را می گیرد و به زن فقیر می دهد.)

گل: چقدر حالم بهتر شد.

بهزاد: منم حالم بهتر شد. همه اش غصه می خوردم اگه اینا رو پیدا نکنم چی می شه.

گل: مادرت دلواپس نشه؟

بهزاد: مگه نگفتی اینجا بوی خیرات می یاد و حالت خوب و خوش می شه؟

گل:درسته ولی مادرت هم نباید دلواپس بشه.بریم بهش بگو چه اتفاقی افتاده.

بهزاد:باشه.عمه جون خداحافظ.

عمه:به سلامت.بازم پیش من بیا.

بهزاد:چشم از این به بعد زود زود می یام.

## صحنه ۷ ( حیاط خانه بهزاد )

(صدای زنگ در حیاط به گوش می رسد.بهزاد در حیاط را می گشاید. نبات از بیرون در نمایان می گردد.)

بهزاد:سلام آقا نبات

نبات:سلام.بابات خونه اس؟

بهزاد:نه ،چی کارش داری؟

نبات:آقا ناظم واسه بابات نامه نوشته

بهزاد:بده من بهش می دم.

نبات:باید امضا بگیرم.

بهزاد:گفتم که بابام خونه نیست.

نبات:به مادرت بگو بیاد.

بهزاد:مادرم هم نیست.

(صدای مادر به گوش می رسد)

صدای مادر: کی بود در می زد بهزاد؟

بهزاد: با من کار دارن.

نبات: تو که گفتی مادرت خونه نیست؟

بهزاد: نباید بفهمه. واسم بد می شه. قول می دم پول شیشه رو بیارم.

نبات: نمی شه. آقا ناظم گفته نامه رو بدم از بزرگترها امضا بگیرم.

بهزاد: بده من امضا می کنم.

نبات: نمی شه.

بهزاد: من که هر روز دارم کلاسمون رو جارو می کنم. پس چرا اومدی در خون ه؟ مگه قول نداده بودی که به کسی نگی؟

نبات: قول داده بودم جریان مش صفدر رو به کسی نگم، قول نداده بودم که برم شیشه بر بیارم. شیشه بندازه. پولش رو هم از جیب خودم بدم.

(بهزاد نامه را از دست نبات چنگ می زند و در حیاط را می بندد. نبات چند بار زنگ خانه را به صدا درمی آورد. مادر وارد حیاط می شود.)

مادر: چرا در رو باز نمی کنی؟

بهزاد: مزاحمه

مادر: یعنی چه؟

بهزاد: بذار اونقدر زنگ بزنه تا خسته بشه.

مادر: برو کنار ببینم کیه.



بهزاد:گفتم که مزاحمه.(بهزاد سد راه مادر می شود تا مادر در را باز نکند).

مادر:داد نزن.برو کنار بچه.

بهزاد:(فریاد می زند)می گم باز نکن.

(مادر در حیاط را باز می کند،نبات از میان در نمایان می شود).

نبات:سلام خانم.

مادر:سلام،شمایی آقا نبات!چی شده؟

نبات:از مدرسه نامه آورده بودم برای شما که بهزاد از دستم قاپید و درو بست.

مادر:من از شما معذرت می خوام.

نبات:بهزاد تو کلاس با یکی از بچه ها دعوا کرده،زده شیشه پنجره رو شکسته .چند روزه قول داده شیشه بر بیاره نیاورده.بقیه اش رو هم آقا ناظم براتون تو نامه نوشته.

مادر:به من که چیزی نگفته،چشم فردا خودم میام مدرسه.

نبات:بی زحمت اینجا.دفتر رو امضا کنی.

(مادر،دفتر را امضا می کند.نبات می رود.بهزاد نامه را باز کرده و می خواند).

مادر:چشمم روشن آقا بهزاد.این رفتارها رو از کی یاد گرفتی؟

بهزاد:تقصیر حامد بود.

مادر:چرا به من نگفتی شیشه شکستی؟

بهزاد:ترسیدم دعوام کنی.

مادر:نامه رو بده ببینم چی نوشته؟

(بهزاد از دادن نامه به مادر امتناع می کند.)

بهزاد: آقا نبات گفت دیگه.

مادر: نامه رو واسه من نوشته بودن تو با اجازه کی بازش کردی؟ بدش من.

بهزاد: گفتم که نوشته بهزاد شیشه شکسته و پولش رو نیاورده، هم من.

مادر: چی رو از من قایم می کنی؟ فردا که اومدم مدرسه همه چیز بر ملا می شه.

بهزاد: قول بده به بابا نگی.

مادر: بده ببینم. چه دسته گلی به آب دادی؟

(بهزاد نامه را به مادر می دهد.)

مادر: اینجا نوشته داییت اومده مدرسه تعهد داده که دعوا نکنی، داییت کی اومده که من با خبر نشدم؟

بهزاد: خب، چیزه...

مادر: راستش رو بگو، کی بوده به جای داییت اومده مدرسه؟

بهزاد: یکی از بچه ها...

مادر: کدومشون؟

بهزاد: نه یعنی، یکی از بچه ها بهم گفت.

مادر: چی گفت؟

بهزاد: گفت اگه یه پولی به مش صفدر بدم میاد مدرسه.

مادر: مش صفدر کیه؟

بهزاد: سر کوچه مدرسه دکه داره.

مادر: کسی نفهمید تو کلک زدی؟

بهزاد: آقا نبلت فهمید. اما قول داد چیزی به آقا ناظم نگه، در عوض منم هر روز کلاسمون رو جارو بزنم.

مادر: گل بود به سبزه نیز آراسته شد. آخر و عاقبت دروغ و دغل، خفت و خواری کشیدنه. اون مردیکه فواش فرصت طلب رو بگو. عوض اینکه بچه ها رو راهنمایی کنه، سو استفاده می کنه. با حامد چرا دعوات شد؟

بهزاد: یادته یه پرنده با قفس آورد داد به من واسش نگه دارم؟

مادر: یادمه، گفتمی مادرش بهش اجازه نداده ببره تو خونه، بعدش هم تو ازش خریدی،

بهزاد: نصف پولش مونده.

مادر: سر همین دعوا کردین؟

بهزاد: پرنده اش مریض بود، به من نگفته بود، پرنده مرد منم نصف پولش رو ندادم.

مادر: مگه نگفتم ببر پشش بده. گوش نکردی. اونقدر نگهش داشتی تا حیوون بیچاره مرد. حالا تقصیر اون چیه؟

بهزاد: نمی شه که همش من ضرر بکنم.

مادر: این چه حرفیه بچه، تو خریده بودی ضرر و زیانش هم پای توئه.

بهزاد: تو هم مثل حامد زور می گی مادر جون.

مادر: فعلا که تو داری زور می گی. سر همین تو مدرسه دعواتون شد؟

بهزاد: فحش داد منم باهاش گلاویز شدم.

مادر: چه فحشی داد؟

بهزاد: گفت نامرد.

مادر: راست گفته، کسی که زیر قولش بزنه نامردی کرده.

بهزاد: تو هم که داری طرف حامدو می گیری!

مادر: شیشه چرا شکست؟

بهزاد: تو کلاس بودیم، لنگه کفشم در رفت خورد به پنجره.

مادر: در رفت لی پرت کردی؟

بهزاد: پرت کردم به طرف حامد. جا خالی داد خورد به شیشه.

مادر: حالا خوبه خورد به شیشه، اگه می خورد به چشمش چی کار می کردی؟ اصلا اختلاف تو با حامد مگه سر چقدره که انقدر الم شنگه راه انداختی؟ موندم فردا با چه رویی پیام مدرسه ! از کدوم گناهت باید عذرخواهی کنم! دعوا کردند، دروغ گفتنت یا کلک زدنت!

بهزاد: حالا چرا داد می زنی؟

مادر: چرا داد زنم؟ با این کارا ت منو آتیش می زنی، اونوقت می گی چرا داد می زنم؟ آخه آقا ناظم نمی گه این چه جور بچه ایه که تربیت کردی؟ اینهمه دروغ و دغل رو از کی یاد گرفتی بهزاد؟

بهزاد: اصلا نمی خواد بیای مدرسه. منم از فردا نمی رم.

مادر: کور خوندی. خیال کردی ولت می کنم بری تو کوچه ها ولگردی؟ به هر قیمتی شده آدمت می کنم.

(مادراز شدت ناراحتی حیاط را ترک کرده به اتاق می رود، گل به لرزه افتاده مچاله می شود.)

بهزاد: تو چرا مچاله شدی؟

گل: غصه ام اینه که بهشت داره ازت دور می شه و تو اصلا حالیت نیست. باور نمی کنم تو همون بچه ای باشی که آرزوی رفتن به بهشت رو داشتی.

بهزاد: هنوزم دارم. خیلی دلم می خواد برم بهشت.

گل: اینجوری! سر مادرت داد می زنی اونوقت توقع داری بری بهشت؟

بهزاد: آخه حرصم رو درآورد. از حرفاش جوش آوردم.

گل: مادرت که حرف بدی نزد. تازه اگه حرف ناخوشایندی هم زد تو حق نداشتی سرش فریاد بزنی. چه لرزه ای به تنم افتاد.

بهزاد: می خوام ببرمت یه جای گرم؟

گل: بی فایده است، این آه سرد مادرت که منو به لرزه درآورده. تا دیر نشده برو توبه کنتنها گرمای دعای مادرت می تونه حال منو خوب کنه.

بهزاد: گفتم برم توبه کنم؟

گل: بله. گناه بزرگی مرتکب شدی. میدونی اگه تو رو نبخشه بوی بهشت به مشامت هم نمی خوره؟

بهزاد: باشه، همین الان می رم ازش معذرت خواهی می کنم.

گل: معذرت خواهی خشک و خالی به چه دردی می خوره؟ تو دلش رو شکستی.

بهزاد: پس چی کار کنم؟

گل: اول باید عهد کنی که دیگه با مادرت ترش رویی نکنی.

بهزاد:عهد می کنم.

گل:البته احترام پدرت هم واجبه،اینم فراموش نکن.

بهزاد:بعدش چی کار کنم؟

گل:بریم تو اتاق بهت بگم.

## صحنه ۸ (اتاق)

(مادر بر سر سجاده نشسته ذکر می گوید.بهزاد و گل وارد می شوند)

گل:سلام بده.

بهزاد:(با شرمندگی) سلام.

مادر:علیک سلام.

گل:برو جلوی مادرت زانو بزن.

(بهزاد در مقابل مادر دو زانو می نشیند.)

مادر:از جلو چشمم برو کنار.

گل:بگو ببخشین.

بهزاد:ببخشین.

گل:دستش رو ببوس.

بهزاد:(دست مادر را می بوسد) غلط کردم.

مادر:منو عذاب نده.توقع ندارم دستم رو ببوسی.

گل: پاش رو هم ببوس.

بهزاد: قول می دم دیگه تکرار نشه.

(بهزاد زانوی مادر را بوسیده سر به دامن او می گذارد و می گرید و پوزش می طلبد .مادر دلش به

رحم آمده بهزاد را در آغوش می گیرد)

گل:(خندان می شود)آخیش.گرم شدم

به عون الله تعالى

تمام شد.

کرج - جمعه 91/11/6

## **احادیث الهام بخش جهت نگارش در نمایشنامه بهشت دور است یا نزدیک؟**

۱- نزدیک ترین همنشین من در روز قیامت، بهترین شما از نظر اخلاق و بهترین شما نسبت به خانواده است.

مسندالامام رضا (ع) جلد ۱، کتاب الاداب و المواعظ ص ۲۹۷

۲- خداوند عاق والدین را حرام کرده است، زیرا موجب می شود که فرد عاق شونده توفیق اطاعت خداوند را پیدا نکند و موجب بی احترامی به والدین و کفران نعمت و باطل شدن شکر او می شود و به واسطه عاق والدین و کمی احترام به ایشان وعدم آشنایی به حق ایشان و دوری و نیکی نکردن به آنها فرد دچار کمی یا از بین رفتن نسل شود.

مسندالامام رضا (ع) جلد ۱، کتاب الایمان و الکفر، ص ۲۶۹

۳- یعقوب ابن شعیب می گوید :امام صادق (ع) فرمود: چون روز قیامت شود روپوشی از روپوش های بهشت برداشته شود . پس هر جاننداری بوی آن را از مسافت پانصد سال بشنود مگر یک گروه. گفتم: آنان کیستند؟ فرمود: عاق والدین

اصول کافی ج ۵، ترجمه حسین استاد ولی، ص ۶۴

۴- خداوند جل وعلاء اطعام و سیر کردن افراد را وسیله ای برای ورود به بهشت قرار داده است

خورشید دو آسمان، صادق رزاقی ص ۴۰



۵- هر کس یک چیز را برای من ضمانت کند، چهار چیز را برای او ضمانت می کنم . او صله رحم کند، آنگاه بستگان او را دوست داشته باشند، روزی او زیاد شود، عمرش طولانی گردد و خدا وارد بهشتش کند.

خورشید دو آسمان، صادق رزاقی ص ۳۶

۶- رسول خدا(ص) فرمود: قهر بیشتر از سه روز روا نیست.

اصول کافی ج ۵، ترجمه حسین استاد ولی، ص ۵۸

۷- امام باقر(ع) فرمود: دروغ ویرانی ایمان است.

اصول کافی ج ۵، ترجمه حسین استاد ولی، ص ۴۹